

از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



در جمع همصنفی ها و استادان پوهنځی انجینیری کابل در آخرین روزهای فراغت 1980

بخش هشتم:

هنوز هم «خاد» صدارت:

...

تصویری استادان، هریک از نظرم می گذشت؛ بیشتر آنها که از یک کدر علمی بالای برخوردار بودند، مخالف رژیم بودند که در عدم موجودیت شان، کمتر کسی می توانست جای آنها را پر کنند. با خود خندیده و پرسیدم:

کدام کدر و کدام ارزش؟

این پوهنځی به اتهام «آشپانه اشرار» و داشتن سیستم درسی امریکایی چندی پیش توسط همین رژیم از لست پوهنځی های پوهنتون کابل حذف گردید، و فقط به محصلین شامل در آن، فرصت فراغت را دادند.

ساعت درسی مضمون سورج (بدرفت) از نظرم گذشت که **داکتر نصیر**، «فعالین حزبی» و «پیشاهنگان» را به «میکروب های بدرفت» شباهت داد، که نمی شود تنها با استفاده از کلور و یا چونه آنها را از بین برد، بلکه باید سیستم تصفیه را تغییر داد:

«یعنی به مجرد تکثر و رشد، باید فوراً جمع آوری و نابود گردند!»

غریوی خنده محصلین و سرخ شدن چهره ی یگانه حزبی رشته سیول انجینیری (ریدی ژواک) که با عصبانیت صنف را ترک میکرد به نظرم مجسم گردید که در زیر زبان می گفت: «پاز من می فهمم که چه کنم!»

با خود گفتم: مبدا کار او باشد؟

دوباره با خود گفتم: چنین برخوردها تنها به استادان خلاصه نمی گشت، شاگردان بی باک تر و بی هراس تر از استادان بودند. همین علت بود که تعداد علنی حزبی های دوره ما، از 105 محصل به سه نفر (ریدی ژواک از رشته سیول، راشد خوستی از رشته برق و بشیر از رشته میخانیک) محدود مانده بود.

شاید از اینکه در محدود بودن شان چیزی نتوانستند، حالا درصد انتقام جویی برآمده باشند؟

دوسیه ام، و راپور «سازمان حزبی» فاکولته بنظم مجسم گردید:

«محرک محصلین در اخلال و برهم زدن دروس فلسفه!»

باخود گفتم این کار کی بوده می تواند؟

آیا کار «راشد خوستی» ست که باهم در سالروز تجلیل وفات لینن برخورد داشتیم؟ آیا...

کشمکش های عجیب درونی، مرا سوال پیچ ساخته، که با حدس و گمان ها خود را در خاطراتم عمیق و عمیقتر یافتم تا آنکه آرام آرام خود را در آن صحنه ها گم کردم:

«ساعت درسی مضمون جدید، فلسفه افانسف (Philosophy afanasjev) در حال شروع شدن است و محصلین در انتظار استاد جدید می باشند. محصلین انجیری که با سیستم- و جوی خاص خودش عادت داشتند، سیستم های «دیکتاتوری درسی» و «انضباط زمانی» را اصلاً نمی شناختند. مثلاً بخاطر پرسش سوال از جا بلند نمی شدند، هر زمانی که می خواستند می توانستند داخل و یا خارج صنف گردند. معیار تنها در لیاقت و پشتکار محصلین بود. امتحانات «بی خبر» (ques) که یک بخش بزرگ مواد درسی را تشکیل میداد، و معلومات آفاقی که خارج از متون کتابهای درسی بودند، خود مسبب حضور محصلین در دروس می گردید.

لحظاتی نگذشته بود که فردی با بکس دیپلوماتیک و موی های پریشان، داخل صنف گردید. وی که ظاهرش را همچو پروفیسورها آراسته بود، از «اخلاق علمی» کمتر برخوردار بود. بدون مقدمه و معرفی اش، سر صحبت را آغاز کرده و گفت:

«این آخرین روز از عادت های خودسرانه تان باشد. من ضمن آنکه استاد مضمون فلسفه می باشم، از قواعد و شرایط منحصر به خودم برخوردار بوده که بعد از ختم این جلسه قابل اجرا می باشد!

وی ادامه داد:

این مضمون بار اول است که در انجیری تدریس می شود و از جمله اساسی ترین مضامین، برای ختم دوره تحصیلی خواهد بود. ناکام این مضمون، ناکام دوره تحصیلی شمرده شده و از گرفتن دیپلوم محروم خواهد گشت! فعلاً ما آغازگر دوره امتحانی در صنوف پنجم هستیم که بعد از ختم این سمستر، تدریس آن همگانی گردیده و تمامی دوره ها را دربر خواهد گرفت.»

محصلین یکه سعی داشتند تا سوالاتی را مطرح سازند به قاطعیت سرزنش شدند و بیان داشت: تا زمانی که به قواعد و میتود (طریقه) های درسی من آشنا نشده اید، حق سوال کردن را ندارید!

وی که **جوزجانی** تخلص می کرد و از نزدیکان آقای شرعی «جوزجانی» وزیر برحال رژیم وقت بود، می خواست تا قدرت نمایی نیز کند و به محصلین چنین اخطار نمود:

1. زمانی که داخل صنف گشتم، هیچ فردی حق دخول در صنف را ندارد!
2. فرد غایب هر جلسه، باید در جلسه بعدی تصدیق از «سازمان حزبی» فاکولته بیاورد و در ضمن، علت غیابت اش را توجیه داشته و درس قبلی را نیز از یاد داشته باشد!
3. هرکس در طول سمستر بدون دلیل موجه، سه بار غیرحاضری کند، حق اشتراک در امتحان را ندارد!
4. و نکات چند دیگر که در جلسه بعدی تذکر خواهم داد...

از وضع چنان پیدا بود که آقای «جوزجانی» در دیگر پوهنخی ها با قواعد و روش های دیکتاتوری اش خیلی موفق بوده باشد.

از محصلین ادبیات، حقوق و ساینس می شنیدیم که حتی در اوقات مریضی آنها به درس فلسفه حضور پیدا می کردند تا از شر گرفتن تصدیقنامه از «سازمان حزبی» در امان بمانند. شاید همین موفقیت اش به وی جرأت آنرا داده بود تا به تدریس این مضمون در انجیری نیز بپردازد؟

رفیق «جوزجانی» بعد از ختم بیانه اش به محصلین اجازه پرسش را داد. دستهای تقریباً 95 درصد از شاگردان، جهت سوال بلند شد. وی که تصور چنین صحنه ی را نداشت، کور خوانده بود که بتواند به آسانی قامت جوانان باشهامت انجیری را خم سازد. سوالات همچو بارش از هر جهتی آغاز یافت، حتی بدون نوبت مطرح می گشت که:

- فرق شما با دیگر استادان در چیست که باید در برابر شما بایستیم؟

- آیا ضرورت این می رود که بخاطر یک استاد، آنهم برای یک مضمون فرعی و غیر مسلکی، میتود و روش های یک پوهنحی را تغییر داد؟
- چرا این مضمون باید جبری باشد، ما مضامین فرعی زیادی داریم که انتخابی هستند؟
- آیا شما می توانید با این روش در آینده خود را موفق احساس کنید؟
- ضرورت این مضمون برای یک انجنیر چه بوده می تواند؟
- آیا عقیده خودمان، جوابگوی نیاز های بشری بوده نمی تواند؟
- و ده ها پرسش دیگر...

سوالات آنقدر بی باک و بی پرده شده می رفت، که رفیق «جوزجانی» را به بهانه جویی واداشت:

«من نمی توانم که همه سوالات را فقط درین ساعت مختصر جواب دهم، سعی می دارم تا در جلسات بعدی یک بخش آنرا پاسخ دهم. امروز همینقدر کفایت می کند و در جلسه بعدی، درس فلسفه را آغاز خواهیم نمود!»

رفیق «جوزجانی» در حالی که بیست دقیقه از ساعت درسی اش باقی مانده بود، فرار را بر قرار ترجیح داده و صنف را ترک گفت.

محصلین از این وضع شاکی شدند و تقریباً تمامی محور صحبت های شانرا این مطلب تشکیل می داد. حلقه های مختلف؛ روی همین محور، در هرگوشه یی از صنف، دهلیز و در صحن بیرونی فاکولته شکل یافته بود. از وضع چنان پیدا بود که محصلین، این روشهای زورمندانه را؛ برایشان اهانت آمیز تلقی داشته، و بین خویش وعده و قرار می گذاشتند تا چگونه بتوانند این فورمول و زد و بند های نامناسب را از هم پاشند.

هفته بعد **جلسه دومی** مضمون فلسفه آغاز یافت. رفیق «جوزجانی» تا هنوز بکس دیپلوماتیک اش را بالای میز نگذاشته بود که در صنف باز و یک محصل داخل صنف گردید. با اعصابانیت گفت: مریضی فراموشی داری؟

محصل حاضر جواب گفت: تاهنوز شما آغاز به درس نکرده اید و حتی بکس تان باز نشده است. هنوز دیالوگ در جریان بود که محصل دومی داخل صنف گردید. با اعصابانیت فریاد کشید! هر دوی تان فوراً خارج شوید! محصلین داخل صنف خواستند تا میانجگری کنند اما غضب رفیق «جوزجانی» در فوران بود تا آنکه ایشان صنف را ترک گفتند. چند لحظه طول کشید تا فورانش آرام گیرد. کتاب کوچک اش را از بکس بیرون آورده و گفت:

«این چیز بیست که به زودی در شما تغییری جدی بوجود خواهد آورد!»

هنوز چند دقیقه یی از لکچر رفیق «جوزجانی» نگذشته بود که محصل سومی از جا بلند شده و گفت: استاد باید تشناب بروم تکلیف معده دارم! آقای جوزجانی گفت: تکلیف معده که داشتی چرا به درس آمدی؟

محصل: علاقه ندارم تا جهت تهیه تصدیقنامه به دفتر «سازمان حزبی» داخل شوم!

غریب خنده، صنف بزرگ را درهم پیچاند و شدت غضب از چهره ای سرخ شده ی رفیق «جوزجانی» بکلی نمایان گشت.

وی که نمی خواست به این زودی سیاست اش خراب و کنترل وضع را از دست دهد به ناچار گفت: برو اما زود برگرد!

سلسله درس تا حدی برهم خورد اما وی سعی می داشت تا دوباره جملات اش را باهم تسلسل بخشد. لحظه یی نگذشت که باز هم در صنف باز گردید و محصل چهارمی با خونسردی داخل و بطرف چوکی روان گشت. آقای جوزجانی که حوصله اش سرآمده بود، فریاد زد:

«کجا روان هستی؛ کاروان سرای خو نیست؟»

محصل با خونسردی گفت: مگر در روی تخته اعلانات نوشته اید که «دوره ما» باید درس فلسفه را تعقیب کند وگرنه، اصلاً علاقمند به آن نیستیم؟ غریب خنده باز هم فضای صنف را درهم پیچاند اما این بار کنترل وضع از دست رفیق «جوزجانی» خارج گردیده و همه را مخاطب قرار داد:

«شما آدم هستید و از ادب چیزی می دانید؟»

از اینکه محصلین مستقیماً مورد اهانت قرار گرفته بودند، خنده های پیهم، با سروصدا ها نیز گره خورد، و وضع را دشوارتر گردانید.

وی که نمی توانست در برابر اکثریت بی ایستد، رویش را بطرف محصل تازه وارد نموده و گفت: «خودت فوراً این جا را ترک کن!»

محصل با خون سردی پرسید: چرا؟؟؟

رفیق «جوزجانی» گفت: پالیسی درسی من همینطور است و روز قبل آنرا تشریح دادم!

محصل: استاد من خو روز قبل نبودم و چیزی را برخلاف پالیسی پوهنحی انجنیری نکرده ام، اینکه پالیسی شما چیزی دیگر نیست برایم تعجب آور است!

جوزجانی: «بدون یک کلمه حرف؛ زود اینجا را ترک می‌گوی!!!»

بعد از خارج شدن محصل، وی همه را مخاطب قرار داده و گفت: اگر وضع به همین منوال به پیش رود مسئولیت اش متوجه خودتان خواهد بود! برنامه های درسی من بدون کدام وقفه به پیش خواهد رفت و این اخلاص گرایان ها، جایی را نخواهد گرفت. کتاب کوچک اش را بلند کرده و گفت: این کتاب کمیاب است، و مسئولیت تهیه آن بدوش خودتان می باشد. اگر مشکل در تهیه آن دارید پس بهتر است سکوت را مراعات نموده تا به راحتی نوت (یادداشت) تهیه بدارید.

هنوز یک صفحه را از روی نخوانده بود که دروازه باردیگر باز گردید و محصل پنجمی داخل صنف گشت. وی که درست جایش را بلد نبود به اشاره دیگران به سوی چوکی «محصل مریض» جهت داده شد.

جوزجانی: «شما کجا روان هستید؟!»

محصل: همین چند لحظه قبل از شما اجازه تشناب را گرفتم!

جوزجانی با شک و تردید به او عمیق گشت اما به خود اعتماد نداشت. محصلین که نمی خواستند به این زودی دیالوگ خاتمه یابد، از شدت خنده «دهن بسته» می لرزیدند زیرا وی محصل مریض نبود. این یک صحنه سازی بود که محصلین آن را براه انداخته بودند. محصل بر جایش نشست و رفیق «جوزجانی» دوباره به لکچر اش ادامه داد.

دست ها از هر جهت بلند بود و به محصلین فرصت داده نمی شد تا سوالات شان را مطرح سازند. بلاخره وی مجبور گشت تا به خواست محصلین تن دهد. در حالی که تا هنوز یک صفحه از کتاب کوچک اش تدریس نیافته بود، سوالات بنیادی و اکادمیک مطرح گردید. قدرت درک محصلین از اوضاع سیاسی و درک عمیق از فلسفه مارکسیزم چیزی بود که رفیق «جوزجانی» در انتظارش نبود. وی کوشید تا چند سوال را «تیت و پراگنده» جواب دهد اما جوابات، مسیب سوالات جدید گردید و دستها به طرف بالا کشیده مانده بودند. وی همچو جلسه قبلی باز هم ترفه رفته از محصلین خواست تا جلسه بعدی، درس امروزی را خوب مطالعه نموده و صرف در همین رابطه سوالات شانرا مطرح سازند. محصلین این چلنج آقای جوزجانی را پذیرفتند و به وی سرپای گوش فرا دادند تا لکچرش را تمام کند.

هنوز یک ربع از ساعت وی باقی مانده بود که در صنف باز گردید و «محصل مریض» داخل صنف گشت. آقای جوزجانی که وی را بجا آورد به محصل قبلی خیره گشت و با عصبانیت پرسید: «از دروغگویی ات خجالت نمی‌کشی؟»

محصل: «از اینکه مضمون تان کیمیای سعادت و خیلی مهم می باشد و بدون آن امکان گرفتن دیپلوم نمی رود، خواستم تا در غیاب وی از ارشادات شما مستفید گردم.»

گره لبها از هم گسیخت و فضای صنف را امواج پیهم خنده در هم پیچاند. خنده پی خنده، وضع را چنان بهرانی و متشنج ساخت که مهار ساختن اش برای رفیق «جوزجانی» ناممکن بود. وی کتاب کوچولوش را در بین بکس گذار نموده و با شدت آنرا بست و صنف را ترک گفت.

این حادثه همچو سرعت صوت در فضای پوهنتون پخش گردید و بزودی حس کنجکاوای دیگران را نیز برانگیخت. محصلین دیگر پوهنچی ها، بسرعت در جستجوی دوستان شان در پوهنچی انجیبری برآمدند تا از آن طریق اطلاع بیشتر حاصل بدارند. وضع جالب و دلچسپ شده می رفت و محصلین غیر انجیبری را علاقمند حضور در «ساعات درسی» فلسفه مارکسیزم در پوهنچی انجیبری می نمود. درس فلسفه که هفته یکبار تدریس می شد؛ در آغاز، ساعت «ماتم محصلین» بود اما حالا هر یکی از برای حضور در آن، دقیقه شماری می نمودند.

در یکی از همین روزها بود که دوست **حمیدالله (استاد اکبر)** به دیدنم به منزل آمد. در ضمن صحبت امور جهادی، ازین ماجرای نیز برایش تعریف کردم. در حالی که می خندید گفت:

«اگر اینها در صدد شنستشوی مغزی اند، ما باید قبل از رسیدن این ویروس، مغز های خویش را وقایه نمایم.»

فردا همان روز - صبح وقت، زنگ دروازه بصدا درآمد و **حمیدالله** را در کنار در یافتم. از درون «جیب خاد» که همراه اش بود خریطه کوچک را بیرون آورده و گفت:

«این کتابهای کوچک اسلامی در رابطه به رد فلسفه مارکسیزم می باشد تا به علاقمندانش توزیع بداری!»

کتابها زود به دسترس محصلین قرار گرفت و از یکدست به دست دیگر رد و بدل می شد. همه آماده گی جلسه بعدی را می گرفتند و بحث های درس قبلی را زیر تحلیل می بردند. هرچند اکثریت محصلین این پوهنچی پیش از آغاز تدریس این مضمون با اندیشه های الحادی در تضاد بودند اما حالا، تضاد های شان اکادمیک و بر اساس تحلیل های عمیق و دلایل منطقی بنا می یافت. علاقمندی محصلین تا حدی بالا رفته بود که آماده گی شان تنها به درسهای آقای جوزجانی خلاصه نمی شد. هرچند حجم درسهای تکنیکی بسیار زیاد بود اما هر محصل در پی آن بود تا کتابهای اسلامی را در اسرع وقت تمام نمایند.

جلسه (لکچر) سوم فرا رسید و داخل صنف، جای سوزن انداختن نبود. تعداد محصلین از دوبرابر تجاوز می کرد و در صنف های مجاور چوکی پیدا نمی شد که این خود باعث کنجکاوای محصلین دوره های دیگر گردیده بود. آنچه را که رفیق «جوزجانی» آرزو می داشت، بالاتر از تصورش،

درحال شکل گیری بود. ولی وی با دیدن این صحنه ضمن ناخرسندی، رنگ اش را نیز بکلی باخته و «دست و پاچه» گردیده بود. کتاب مقدس اش را از بکس دیپلماتیک اش بیرون آورده و شروع به تدریس نمود. محصلین صحبت اش را قطع نموده و پرسیدند:

«استاد، آیا قرار نبود تا امروز سوالاتی مربوط به «درس قبلی» را مطرح سازیم؟»

جوزجانی: یک مبحث کوچک که ارتباط به همان «درس قبلی» می گیرد، آنرا تمام نموده بعداً می توانید سوالات تانرا مطرح سازید! مبحث کوچک اش هرچند کدام ارتباطی به «درس قبلی» نداشت اما بیشتر از سه ربع ساعت را در بر گرفت تا آنکه سوالات آغاز یافت. نخستین پرسش چنین آغاز یافت:

«آیا شما امروز صنف دیگری دارید؟»

وی که از پس منظر این پرسش آگاه نبود فوراً جواب داد که نخیر.

پس برای شما کدام مشکلی نیست تا یک ساعت بیشتر با ما بمانید؟

در حالی که شک و تردید ظاهرش را پوشانیده بود گفت:

«اگر شما تمایل داشته باشید، برایم فرق نمی کند.»

... (منتظر بخش نهم بمانید)